

ال سابقه کار می گوید

می

جیبشان سکه بود

وقت هایی را که در بستر بیماری، درد امانش را می بُرد، به دعا های منتخب ادعیه اش پناه ببرد. عمو کفاش می گوید: «تازه دعا هایم را یک دور کرده ام.» مهر نمازش روی یک پایه فلزی و خاک تربت برای تیمم، کنارش است.

«گیوه دوز بودم

پدرش گیوه دوز قدیمی است. از همان وقتی که قد و قواره اش به کمر مشتری هانمی رسد، پشت کار می نشیند. پنج سال دارد یا شاید همان راهم ندارد. دوبرادرش هم گیوه دوز بودند. گاهی چرم گاوارا تخت کفش می کنند و گاهی تایر ماشین را می بُرنند و صاف می کنند. چرم گاوا از سبزواری آید و تخت گیوه می شود و می رود به پای کسانی که وضع جیبشان سکه است. گاهی هم لاستیک های کهنه ماشین را که دیگر به درد نمی خورد، صاف می کنند و ته گیوه می چسبانند تا پای مردم نادار را از سرمای زمستان و داغی تابستان محفوظ کند. رویه پنبه ای گیوه ها را زن هادر یزد می بافند. وسایل گیوه دوزی را از تربت حیدریه می خرند. رویه های آماده را بایک تکه چرم به تخت گیوه می دوزند. مشتری هایشان اغلب مردان روستا، چوپان ها و هیزم شکن هایی هستند که باید پایشان را در راه پیمایی های طولانی از خار و خاشاک بیابان و سختی سنگ ها نگه دارند. مزد کارگر دوتومان است ولی او حدود پنج تومان می گیرد که همه اش خرج خانواده می شود تا پس انداز، مسئله ای باشد که از کودکی تا الان با آن بیگانه است.

«دوره گرد گیوه فروش

عمو کفاش می گوید: «من همیشه اگر یک نان می خواستم، اندازه نصف نان خرج می کردم تا داخل و خرجم با هم جور باشد.» عمو و برادر هایش هر روز گیوه می دوزند. گاهی سفارش می گیرند و گاهی نه؛ گیوه هایی که با ۱۰ تا ۱۲ تومان تا سال ها پاپوش و رفیق مردمانی است که انتخابش کرده اند. وقتی کاسبی نمی گردد و تعداد گیوه هایی که دوخته اند و مشتری برایشان پیدا نمی شود، به چند جفت می رسد، آن ها را توی توبره می ریزند و بر پشت می گذارند و در روستاهای اطراف دور می زنند؛ گیوه فروشی دوره گرد. هر دو ماه یکبار کارشان این است. گیوه هایشان را که می فروشند، به بایگ بر می گردند و دوباره درفش و تخته و رویه و بسم...»

«پایان ناخوش گیوه دوزی

امروزگار خوش گیوه هم روزی به پایان می رسد. دیگر خبری از ذوق و شوق کودکان برای گیوه های نونیست. ارسی دوزی کارش سکه می شود و گیوه دوزی کم کم از رونق می افتد، حتی خرید و فروش وسایلش هم کم می شود. چرم و رویه دیگر گیر نمی آید. مردم هم دیگر خریدار گیوه نیستند و احوالی از گیوه دوز هانمی پرسند؛ همین می شود که کار و کاسبی شان رو به کساد می رود و مجبور می شوند به تعمیر کفش روی بیاورند. کفش های پاره مردم را می دوزند و چند قرانی می گیرند. استاد گیوه دوز حالا شده است تعمیرکار کفش مردم، اما استاد هنوز هم شاکر است که قوت بازو دارد و می تواند گلیمش را از آب بیرون بکشد.

«نامه داد بیا مشهد

استاد در تعمیر کاری هم مهارت پیدا می کند. او کسی نیست که با فوت و فن درفش، غریبه باشد. برای خودش شاگرد می گیرد. شاگرد چند سالی پیش او می ماند و کار یاد می گیرد و به مشهد می رود و آنجا همان کاسبی را ادامه می دهد. در روزگاری که خبری از تلفن در میان مردم نیست و مردم هنوز نامه می نویسند، شاگرد از مشهد پیغام و پیغام می فرستد تا عمورا به مشهد بکشاند. می گوید: «بارها برای من نامه داد که استاد! بیا شهر. اینجا کار و کاسبی

خوب است ولی من نمی رفتم.» تا اینکه زمانی که دستمزد استاد با وجود داشتن چهار دختر قدونیم قد ۰ تومان است، به او نامه می دهد: «من روزی ۹۰ تومان در می آورم. بیا اینجا با هم شریک باشیم.»

«شیر مادر، حلالش!

استاد بساط زندگی را از بایگ جمع می کند تا آن را در یک خانه باز بر زمین اجاره ای در محله کوی کارگران پهن کند. رویه روی حمام قدیمی جلالی یک دکه چوبی دوطبقه می گذارند. طبقه بالا را استاد می نشیند و طبقه پایین را رفیقش. در زمانه ای که مردم برایشان مهم نیست که رخت و لباسشان وصله پینه دار باشد یا پولشان آن قدر نیست که بخواهند هر روز کفش نوبه پا کنند، وضع کاسبی آن ها خوب است و اوضاع بر وفق مرادشان، امروزگار هر روز برگ تازه ای را رومی کند. کم کم جوان ترها عارشان می آید که کفش شان را پیش پینه دوز قدیمی محل ببرند و پیر مرد هاشم مشتری ثابت آن ها می شوند. سه چهار سال بیشتر شراکتشان طول نمی کشد و او در یکی از کوچه ها، دکه ای فلزی برای خودش رویه راه می کند. بعضی مردم شاک می شوند که وقتی دکه پیر مرد پینه دوز جلوی خانه شان است، دست و پا گیرشان می شود اما بانوی مهربانی که صبح تا شبش را در میان عدل های پنبه می گذراند، دلش به رحم می آید و به او می گوید: «دکه ات را بگذار جلوی دریچه ما.» پیشنهاد سخاوتمندانه ای که باعث می شود پیر مرد با هفت سرعائله، بدون جانم اندوز ۱۵ سالی باده فلزی اش مهمان آن دریچه باشد تا هنوز وقتی از آن بانوی مهربان یادش می آید، دعایش کند و بگوید: «شیر مادرش، حلالش!»

«این پسر، هنری دارد که تمام نمی شود

از پدر خانمش که یاد می کند، می گوید: «مرد خوبی بود.» همسایه دیوار به دیوارشان در بایگ. مرد سرد و گرم چشیده روزگار که دستش به دهانش می رسد ولی در برابر خواستگاری پسر همسایه، نه نمی آورد و می گوید: «او هنری دارد که تمام نمی شود، حتی اگر گوشه کوچه هم بنشیند، می تواند به اندازه لقمه ای نان، کار کند» و دخترش را به هنر گیوه دوزی پسر، شوهر می دهد اما نمی داند که روزگار بر وفق هنر مند نمی چرخد و سال ها بعد علی اکبر، اندک پس اندازی ندارد تا زندگی اش را رویه راه کند. سال ۷۴ خانه محقر رویه روی بنی هاشم ۱۴ را با قرض و قسط می خرد. پیر مرد حتی دکه فلزی اش را می فروشد و به قول خودش، گلویشان را سفت می گیرند تا در آستانه شصت سالگی از مستاجری نجات پیدا کند. به کمک داماد بزرگش یک آلونک کوچک دومتری جلوی حیاط می سازد تا بتواند کاسبی اش را به آنجا بیاورد و راحت شود.

«عمو کفاش کجاست؟

اهالی آنجا را خوب می شناسند. پیر مرد، هویت محله شان شده است و حالا وقتی می بینند که دکه محقر او بسته است، در خانه اش را می زنند تا بدانند عمو کفاش محله شان کجاست که کار و کسبش به راه نیست. پیر مرد، عمری با ند داشتن زندگی کرده است ولی آبرو دارد. کمر خمیده و دستان چروکیده اش، حکایت سال هارنج و زحمت اوست. با همان نخ و درفش، شش دختر عروس کرده و تنها پسرش را به سامان رسانده است. پیر مرد هنوز نگران کفش هاست. هنوز غصه کفش هایی را می خورد که بی پینه مانده اند و بایکی دو تا کوک به عرصه بر می گردند تا دوباره خیابان های بنی هاشم را گز کنند. او هنوز نگران کفش هایی است که صاحبانش پیش او آورده و دیگر دنبالش نیامده اند. همه آن ها را نگه داشته است و می گوید: «نمی توانم دور بریزم شان. همه شان را در یک کیسه، کرده و گوشه حیاط خانه گذاشته ام تا صاحبانش بیایند، ببرند شان.»

